

بسم الله الرحمن الرحيم

شیر کاکائو

اندکی در باب تأملات ویٹیلیگرویی من





داستان خودم

پرده اول

در روزهای ابتدایی که فهمیدم به بیماری مبتلا شدم که قرار است به زودی همه بدنم را فرا گیرد، خیلی حالم بد بود.

بیماری که به خاطر تفاوتی که ایجاد می کرد، همه او را می دیدند.

بیماری که به واسطه به هم زدن توازن و زیبایی ظاهری، قرار بود موقعیت های ممتاز اجتماعی ام را به خطر اندازد.

بیماری که تقریباً هیچ کس در جامعه در مورد آن نظر مثبتی نداشت.

این کابوس دیوانه کننده، مدتی طولانی شده بود خوره جانم.

حساسیتم نسبت به مسئله هم روز به روز بیشتر می شد و هر روز که دست و بدنم را چک می کردم، لکه ای تازه مهمان ناخوانده و ابدی پوستم شده بود؛ آرام آرام داشت جای مهمان و صاحب خانه عوض می شد.

نگرانی از درمان داشتن و نداشتن بیماری یک طرف، دلهره مواجهه با دیگران برایم خرد کننده بود. چگونه باید برای دیگران همه چیز را توضیح می دادم؟

چگونه با نگاههای جستجوگر که با دیدن اولین لکه، هر جای قابل مشاهده بدنم را واریسی می کردند تا لکه های بعدی را بیابند، روبرو می شدم؟

با فرصت های اجتماعی پیش رو که به واسطه استعدادم در برقراری ارتباط و مکالمه قرار بود مرا به افق های بالا ببرد و حالا در این بحران تازه داشت رنگ می باخت، چه باید می کردم؟





برای من که خواستگاه مذهبی داشتم - با آن نگاه منفی که جامعه مذهبی نسبت به این
لک و پیس ها داشت - چگونه باید اثبات می کردم که گناه کبیره ای مرتکب نشده یا بر
گناه صغیره ای اصرار نورزیده ام؟

احساس می کردم پنجره ها یکی پس از دیگری در حال بسته شدن هستند و من روز به
روز تنها تر می شوم.

پرده دوم

در این روزها به یاد آوردن یک خاطره خوب، کمی حالم را بهتر کرد.
خوب یادم هست کودک که بودم، در آن سالهای خوش که مدرسه می رفتیم همیشه به
خاطر رنگ پوست تیره ترم با همه همکلاسی ها و حتی کل بچه های مدرسه فرق
داشتم.

حتی در عکس دسته جمعی بچه های کلاس اول، بین آن همه بچه، رنگ چهره من به
خاطر تیرگی بیش از حد معمولش توی چشم می زد.

برای بچه ای که رنگ پوستش را خودش انتخاب نکرده بود و حتی امتیاز داشتن یا
نداشتن رنگ پوست را خیلی درک نمی کرد، علی القاعده چنین مسئله ای نباید چندان
مهم باشد.

اما خیلی زمان نگذشت تا بفهمم جامعه توانایی درک تفاوت ها را ندارد.

من سبزه تیره - شما بخوانید سیاه - بودم و همکلاسی ها و حتی هم بازی های هم
محله ای هم گهگاهی برای این ویژگی مرا مسخره می کردند.





نمی دانم اولین بار چه کسی این لقب زشت را برای من گذاشت ولی حتی برای یک کودک ۷ ساله هم فهمیدن این که به خاطر چهره بیش از حد معمول سبزه اش به او لقب بادمجان داده اند، اصلا سخت نبود.

آن روزها تنها پناهم از این همه فقر فرهنگی مادرم بود. مادری که با یک وعده حالم را بهتر می کرد: «تو در آینده سفید خواهی شد.»

وعده ای که مبتنی بود بر یکی از داستان های شنیدنی هانس کریستین اندرسن به نام جوجه اردک زشت. آن روزها من در خیالم تصور می کردم که من جوجه اردکی زشت هستم که بعد از گذشت سال ها، عاقبت روزی قویی سپید خواهم شد.

شاید این روزها این رویا در حال تحقق باشد اما حالا که به آن روزها فکر می کنم، سپید شدن آن قدرها هم ارزش ندارد. من همان رنگ تیره شکلاتی خودم را بیشتر دوست دارم.

پرده سوم

توضیح اتفاقی که در حال رخ دادن است به فرزندانم خیلی سخت بود. آن ها دائما از من می پرسیدند که: «بابا چرا پوستت در حال سفید شدن است؟ خوب می شود؟ چرا هر روز بیشتر می شود؟»

و من که خودم هزار نوع فکر و درگیری داشتم، اصلا آمادگی پاسخ به چنین سوالاتی را نداشتم.

یک روز تعطیل که در خانه جمع شده بودیم، دوباره این سوال توسط بچه ها مطرح شد. آن ها مصر بودند که بدانند چه اتفاقی در حال رخ دادن است. شاید می خواستند به





جواب قانع کننده ای دست یابند تا در مواجهه با پرسش های دیگران پاسخ مناسبی داشته باشند.

ناگهان با یک شوخی فضا عوض شد. بچه ها خندیدند و همه با هم یاد گرفتیم که راهی به جز کنار آمدن با مسئله نداریم.

و آن شوخی این بود، خانمم گفت: «بچه ها بابا دارد به شیر کاکائو تبدیل می شود.» بچه ها پیش از آن از داستان کاکائو خبر داشتند و اضافه شدن خلاقانه شیر به آن، همه چیز را عوض کرد.

حدود بیست سال پیش در هیئتی که جمع می شدیم، ما دو رفیق بودیم که هر دویمان اسم و فامیل مشابه داشتیم.

این مسئله کار را برای دوستانمان سخت کرده بود. چرا که وقت صدا کردن یا نام بردن به این آسانی معلوم نمی شد که منظور کدام یک از ما بوده است.

روزی یکی از بچه های هیئت که اتفاقاً لهجه آذری غلیظی دارد و به واسطه همین گل همه مجالس ما محسوب می شود، در غیاب من هنگامی که می خواست از من نام ببرد، دوستان متوجه نمی شوند منظور کدام یک از ماست؟ او هم می گوید: «همان کاکائویی».

و این شوخی با مزه روی من ماند. حتی بعضی از دوستان روی موبایلهایشان هم اسم مرا با پسوند کاکائو روی موبایلشان ذخیره کرده بودند.

اگر در جمع کسانی باشی که دوستشان داری و از سر لطف و دوستی «کاکائو» صدايت کنند، احساس بدی پیدا نمی کنی. اما با این حال، من برای این که کسی از این شوخی سوء استفاده نکند، در این مورد به کسی روی خوش نشان نمی دادم.





به هر حال، این شوخی ادامه پیدا کرد تا بعدها که ازدواج کردم خبرش به همسرم و بعد از آن به بچه هایم برسد.

حتما خیری در آن شوخی بی مزه بود، که در آن روز تعطیل درست زمانی که مانده بوده به بچه هایم چه بگویم، گرهی از گرههای ذهنی مرا گشود.

بعد از آن دیگر بچه ها با همان فرمان جلو رفتند و من هم راضی شدم که «شیر کاکائو» باشم.

حالا اصلا از شیر کاکائو بودن ناراحت نیستم. این هم نوعی از لطف خدا و نقاشی اوست.

